



پیغام عشق

قسمت چهارصد و بیست و ششم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

برنامه ۸۷۷، غزل ۸۳۷ و ابیات انتخابی

موضوع: بوی خوش خداوند

🌸 به نام خداوند عشق 🌸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

🌸 هر کجا بوی خدا می آید

خلق بین بی سر و پا می آید

در این برنامه مولانای عزیز مسئله انسان را با عقل جزوی بیان می کند که قبل از ورود به این جهان دارای عقل کلی کائناتی بوده است.

عقلی که تمامی کائنات را اداره می کند و هر چیزی که در این جهان مادی وجود دارد بوی خوش خداوند و زندگی می دهد. که در واقع همان ارتعاش عشق و برکت و نیرو و خرد زندگی است که در سایر کائنات عالم هستی پخش می شود. و همه موجودات تسلیم امر گن فکان بشو و می شود خداوند هستند. ولی انسان وقتی که پا به این جهان مادی می گذارد خود را با عوامل بیرونی همانیده می سازد و عقل من ذهنی پیدا می کند و سروپای من ذهنی را درست و به وسیله آن فکر و عمل می نماید. که دیگر از آن بوی خوش زندگی و خداوند و دم ایزدی به مشام نمی رسد. و با اراده و عقل جزوی خود مسائل را به وجود می آورد و شروع به ایجاد درد و مقاومت می کند و مسائل مختلف را قضاوت، حال سؤال مهم و ارزیابی از خودمان این است که چرا بوی خوش خداوند را از دست داده ایم و چرا بوی خوش عشق و زندگی دیگر به مشام ما نمی رسد؟

و پیغام های زندگی را نمی توانیم دریافت کنیم؟ و چرا مرکز عدممان که آینه گون است دیگر نمی تواند پیغام های عشق و زندگی را بازتاب کند و منعکس نماید؟ تا وقتی که با چیزهای مختلف و افکار و دردها هم هویت هستیم بوی خوش زندگی را




نمی‌فهمیم. و از زندگی مان رضایت نداریم و از همه کس و حتی از خود زندگی هم طلبکاریم. و با قرارداد انباشتگی‌ها در مرکزمان جفاکار پیمان عهد قدیم الستیم و آن را انکار می‌کنیم. و پذیرش و تسلیمی که از ازل تا ابد همراه همیشگی ماست را فراموش کرده، و همچنین از طریق قرین و همنشین به شدت اثر می‌گذاریم و اثر می‌پذیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها 

از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او 

خو بدزد دل نهان از خوی او

درحالی که بوی خوش خداوند و زندگی را که از مرکز عدم به مشاممان می‌رسید را با بوی بد و حرام و مخرب همانیدگی‌ها از بین می‌بریم. و در خواب دردها و انباشتگی‌ها آن‌چنان غوطه‌ور می‌شویم که بوی بد آن به آسمان بی‌کران هم می‌رسد. و مراکز تولید درد را فراهم می‌آوریم و شروع به تخریب همدیگر می‌کنیم. که حتی افرادی که مرکزشان عدم است با یک کلام حرف زدن ما متوجه بوی بد من‌ذهنی‌مان که همان بوی خودخواهی و جذب شدن به چیزها و بوی طمع داشتن و زیاده‌خواهی و کبر و غرور است را متوجه می‌شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۶۴ الی ۱۶۸

تو همی خسپی و بوی آن حرام 

می‌زند بر آسمان سبز فام

همره انفاس زشتت می‌شود 



تا به بو گیران گردون می‌رود

🌸 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز

در سخن گفتن بیاید چون پیاز

🌸 گر خوری سوگند من کی خورده‌ام؟

از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

🌸 آن دم سوگند غمازی کند

بر دماغ همنشینان بر زند

و حتی اگر قسم هم یاد کنیم که من دارای این خصوصیات اخلاقی نیستم ولی رفتار و کردارمان کاملاً نمایان می‌سازد. درست مانند کسی که پیاز خورده است. و می‌گوید: من پیاز نخورده‌ام ولی بوی پیاز از دهانش به مشام می‌رسد. و همان موقع آن سوگند به وسیله بوی پیاز و سیر که از آن قسم یاد می‌کنیم بیرون می‌آید و آبروی ما را می‌برد و همنشینان و اطرافیانمان متوجه آن می‌شوند. یعنی انرژی مرکز همانیده که سرشار از انباشتگی ست را دریافت می‌کنند. و با حرف زدن نمی‌توان مردم را متقاعد کرد و قانع. این مرکز عدم است که بوی خوش خداوند را به مشام می‌رساند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹

🌸 بس دعاها رد شود از بوی آن

آن دل کژ می‌نماید در زبان

بسیاری از دعاها است که به وسیله بوی گناهان و مرکز پر از درد و همانیدگی‌ها در پیشگاه خداوند رد می‌شوند و مستجاب نمی‌گردند. فقط مرکز عدم و فضاگشایی است که اسم آن دعا محسوب می‌شود. و در این صورت است که بایستی مرکزمان



را از همانیدگی‌ها و دردهای انباشته خالی کنیم تا خود زندگی و خداوند برای ما دعا کند. چراکه دل کثر پر از همانیدگی‌ها در گفتار و عملمان مشخص می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰


بس دعاها کآن زیان است و هلاک 

وز گرم می نشنود یزدان پاک

و چه بسیار دعاهایی که با مرکز پر از انباشتگی‌ها همراه با دردها و رنجش‌های زیاد از خداوند مهربان می‌خواستیم که برایمان اجابت کند. و چه بسا که چه قدر از دستش دلخور و ناراحت می‌شدیم که چرا برآورده نمی‌کند. درحالی که پروردگار مهربان از روی بخشش و کرم و لطفی که به ما داشت برآورده نمی‌کرد. چراکه مستجاب شدن این‌گونه دعاها همراه با رنجش‌ها و کینه‌ها معادل با هلاکت و نابودی است.

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است 

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما

زهرا سلامتی، از زاهدان





با عرض سلام و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و تمامی دوستان گنج حضوری عزیزم 🙏🌹

چند بیتی از غزل شماره ۸۳۷:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هر کجا بوی خدا می آید 🌸🌿

خلق بین بی سر و پا می آید 🌸🌿

هر کجا به معنای هر فرم انسانی؛ فرم انسان به معنی چهار بعد انسان، شامل: بدنش، فکرش، هیجانات و جان جسمی اش هستند، که این چهار بعد اگر با ارتعاش زندگی هم سو شده باشد، سر خود را رها کرده و سر زندگی را که با عقل کل تمام کائنات و کل جهان را اداره می کند را می گیرد و بی سروپا می شود. اگر با تسلیم و فضاگشایی پی در پی در این لحظه و لحظه بعد، مرکز را عدم نگه داریم، سروپای من ذهنی می افتد و سروپای زندگی می آید و ما بوی خدا می گیریم. سر به معنی سر من ذهنی که با چیزها همانیده هست و از طریق آن ها می بیند.

پا هم به معنای فکر و عمل کردن از طریق همانیدگی ها. اگر با سر ذهنی خودمان عمل کنیم بوی خدا نخواهیم داد و عشق و خرد زندگی را پخش نخواهیم کرد؛ بلکه بوی درد را هر کجا که باشیم پخش می کنیم، بوی حسادت را، بوی تنفر را، بوی خشم را، بوی ترس را.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

زانکه جان ها همه تشنه ست به وی 🌸🌿



تشنه را بانگ سقا می آید 🌸🌿





جان تشنه‌ی خداوند است؛ و می‌خواهد به هشیاری اولیه خود زنده شود. انسانی که همانیده شده است، از جنس جسم‌ها شده و به سمت جسم‌های بیرونی کشیده می‌شود و خوشی را از این جهان و اتفاقات طلب می‌کند؛ مانند خوشی از مقایسه، خوشی از برتری، خوشی از زیاد شدن پولش، خوشی از کنترل کردن انسان‌ها و...

اما اصل ما از جنس عدم است و ما باید به اصل خود باز گردیم تا به سمت زندگی کشیده شویم و انسان حقیقی تشنه خوشی و چیزهای این جهانی نیست؛ حقیقتاً اگر مرکز را عدم نگه داریم و با زندگی یکی شویم از طرف زندگی بانگ آب‌دهنده را می‌شنویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

شیر خوار کرمند و نگران  

تا که مادر ز کجا می‌آید  



نگران یعنی در حال نگاه کردن؛

ما انسان‌ها همگی در این لحظه بچه شیرخواره هستیم. مادر ما در حال آمدن است؛ مادر ما از کجا می‌آید؟ از طریق اتفاقات.

وقتی در این لحظه با هشیاری تیز آگاهانمان در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز نگه می‌داریم یعنی با دید عدم منتظر گرفتن پیغام این اتفاق هستیم. فضای گشوده‌شده این لحظه برای ما شیر دارد؛ چه شیری خداوند می‌خواهد این لحظه به ما بدهد؟

کدام اتفاق این لحظه می‌آید و کدام فضای گشوده‌شده ما را کاملاً خلاص می‌کند، تا ما با زندگی یکی شویم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

در فراقند و همه منتظرند  



🌸🌿 کز کجا وصل و لقا می آید

وصل و لقا به معنای دیدار خدا، منظور ما از آمدن به این جهان است.

همه ما انسان‌ها از یک هشیاری هستیم و باید به اصل خود باز گردیم، یعنی باید دوباره به خداوند برسیم و به او زنده شویم؛ اما همه ما به علت همانیده شدن با چیزهای آفل در جدایی هستیم و وصل را از طریق درد کشیدن می‌بینیم با عقل جزئی یمان.

همه چه بدانند چه ندانند منتظر هستند؛ وصل و لقا شامل همه انسان‌هاست، حال اگر من ذهنی منتظر باشد انتظار او از طریق چیزهای بیرونی است ولی کسانی که به عارفان گوش می‌دهند از راه عدم کردن مرکز منتظر هستند. وظیفه همه ما این لحظه فضاگشایی است تا به سوی تکامل برویم و با زندگی یکی بشویم.

فائزه ۲۲ ساله از کرج 🌸🌿



🙏 با عرض درود و سلام فراوان خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگوار 🙏

«حکایت مات کردن دلک، سید شاه ترمذ را» از برنامه ۸۷۵

در این حکایت شاه با دلک شطرنج بازی می کند در واقع شطرنج بازی کردن ما با شاه جهان یعنی خدا یا زندگی است.

از بیت ۳۵۰۷ تا ۳۵۱۶ از دفتر پنجم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۷

🌟 شاه با دلک همی شطرنج باخت

🌟 مات کردش زود، خشم شه بتاخت

شاه نماد شاه جهان زندگی یا خداست دلک هم من ذهنی ماست، ما الان داریم با شاه جهان شطرنج بازی می کنیم و زود ماتش می کنیم، یعنی همین لحظه فکر نکرده می گوئیم تقصیر توست، چرا؟ چون اتفاق این لحظه را دوست نداریم، همین مقاومت به اتفاق این لحظه یعنی به خدا می گوئیم کیش. به محض این که ما کیش می دهیم و خداوند را در این لحظه مات می کنیم و می گوئیم این چه بساطی هست تو برای ما درست کردی یعنی با ذهنمان نمی پسندیم، فوراً مهره های شطرنج را یعنی هر چه که این جا بساط هست توی سر ما خورد می شود، ما یاد نمی گیریم.

پس فرض می کنیم دلک شاه را زود مات کرد و بلافاصله شاه خشمگین شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۸

🌟 گفت شه شه و آن شه کبرآورش

🌟 یک یک از شطرنج می زد بر سرش



شه‌شه یعنی کیش، پس دلک گفت: شه‌شه یعنی ما این لحظه به شاه جهان یعنی خداوند می‌گوییم: مات شدی، اشتباه کردی، این چیزی نبود که من انتظار داشتم. ولی شاه کبرآور، این کبر به خداوند می‌خورد به ما نمی‌خورد، یعنی آن همه چیزدان هست و ما نمی‌دانیم و کبر شایسته مقام خداوندی است. پس وقتی من ذهنی‌مان به‌عنوان دلک به شاه جهان یا خداوند می‌گوید: کیش، مات شدی، بنابراین شاه عصبانی شد و یکی‌یکی مهره‌های شطرنج را بر سرش می‌کوبید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۹

✽ که بگیر اینک شهت، ای قَلْبَان

صبر کرد آن دلک و گفت: اَلْأَمَان ✽

قَلْبَان یعنی بی‌غیرت

خداوند یا شاه به او گفت که: بیا این هم مزد کیش و مات کردنت ای بی‌غیرت. دلک منتهی صبر کرد یعنی ما در خیلی از کتک خوردن‌ها از زندگی بالاخره صبر می‌کنیم، خیلی از آدم‌ها که خیلی سرکش هستند وقتی مریض می‌شوند یا یک چالشی را می‌بینند که می‌خواهد نابودشان کند به فکر خداوند می‌افتند. بنابراین صبر حالتی است که پیش می‌آید و نجات‌دهنده ما است. گفت: به من امان بده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۰

✽ دست دیگر باختن فرمود میر

او چنان لرزان، که عور از زمهریر ✽



بنابراین شاه فرمود: بیا یک دست دیگر بازی کنیم، یعنی لحظه بعد، این لحظه خداوند مات شد، بساط شطرنج را کوبید سر ما به عنوان دلک، و می گوید که: یاد گرفتی؟ حالا که یاد گرفتی بفهم که به شاه کیش نمی دهند، تو عقلت نمی رسد. اما این دفعه دلک می لرزید از ترس، همان طور که عور از سرمای سخت می لرزد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۱

✽ باخت دست دیگر و، شه مات شد

✽ وقت شه شه گفتن و میقات شد

این کلمه میقات هم این جا خیلی مهم است. می گوید: دوباره این دست را هم باخت و شاه مات شد. آیا واقعاً شاه مات شد؟ شاه، خداوند با عقل کلی بازی می کند ما با عقل جزوی. آیا ما این لحظه شاه را مات می کنیم با رفتن از فکری به فکر دیگر و من می دانم؟ واقعاً شاه مات نشده ما مات شدیم فکر می کنیم شاه مات شده. بنابراین دوباره موقع کیش دادن شد و میقات، یعنی موقع رودرویی با زندگی یا خدا حالا ببینیم چه می شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۲

✽ برجهید آن دلک و در کُنج رفت

✽ شش نمد بر خود فکند از بیم، تفت

نمد پارچه کلفتی ست از پشم یا گرک می مالند و از آن مثلاً کلاه درست می کنند ضخیم هست می تواند نماد همانیدگی ها باشد شش نمد یعنی لایه های همانیدگی، بنابراین آن دلک جست و رفت یک گوشه ای و نمد شش لایه را روی خودش افکند و می دانست که شاه می خواهد خشمگین بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۳



✨ زیر بالش‌ها و زیر شش نمد

✨ خفت پنهان، تا ز زخمِ شه رهد ✨

بنابراین بالش‌ها را هم گذاشت رویش و زیر نمد شش لا خُفت که اگر شاه می‌زند دردش نیاید، ما هم با انباشتگی زیاد و نپذیرفتن اتفاق این لحظه، به شاه جهان کیش می‌دهیم و می‌گوییم در این لحظه اتفاق این لحظه را تو به وجود آوردی واقعاً این درست نیست با عقل جور در نمی‌آید، ظلم کردی به ما، و مات شدی، من بودم این کار را نمی‌کردم، حالا شاه هم می‌گوید: تو عقلت نمی‌رسد حالا که این طور شد تو دچار درد بشو. ما این لحظه داریم با خدا یا زندگی شطرنج بازی می‌کنیم به علت می‌دانم و نبودن در این لحظه مزد کیش‌مان را که کتک و درد است می‌خوریم، ولی از این کتک و درد آن هیچ چیزی یاد نمی‌گیریم. آن جا هم گفت به زاهد که اگر تو فتنه جو هستی شلاق هست، پس آشوب طلب نباش بگذار سکون من کار کند در ذهنت هیاهو راه نینداز، پس رفت زیر شش نمد پنهان شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۴

✨ گفت شه: هی هی چه کردی؟ چیست این؟

✨ گفت شه شه، شه شه ای شاه گزین ✨

شاه گفت: این حرکت چه هست؟ چرا بازی را ادامه نمی‌دهی؟ گفت: مات شدی. گفت: کیش، مات تمام شد، ای شاه برگزیده!! دوباره کیش به شاه داد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۵

🌸 کی توان حق گفت جز زیر لحاف

🌸 با تو ای خشم‌آور آتش سجاف



می گوید که: کی می شود با تو با حقیقت حرف زد غیر از این که زیر لحاف برویم، یعنی زیر انبوه همانیدگی ها، این هم بیتی هست که به عنوان من ذهنی نمی فهمیم فکر می کنیم خداوند به حرف، و انتقادات ما گوش نمی دهد، خشمگین می شود. ما عقلمان نمی رسد که ما عقل نداریم من ذهنی داریم و چون اتفاق این لحظه را بازی هست جدی گرفتیم و از جنس اتفاق و قربانی اتفاق می شویم.

این لحظه باید زندگی و قضا و اراده الهی هم درون و هم بیرون ما را تعیین کند اما ما با عقل من ذهنی خودمان تعیین می کنیم می گذاریم حوادث تعیین کنند چون هی با عقل من ذهنی می گوییم «می دانم» کتک را هم می خوریم که بفهمیم با عقل من ذهنی درست نیست. بعد هم می گوییم خداوندا از شما که نمی شود انتقاد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۶


✽ ای تو مات و من ز زخم شاه مات


می زخم شه شه به زیر رخت هات ✽

ای خداوندی که من فکر می کنم تو را مات کردم با «می دانم» من ذهنی ام، اما زیر زخم هایت دارم کتک می خورم و درد می کشم، من این لحظه و هر لحظه مدام به تو کیش و مات می دهم با مقاومت و قضاوت، عقلم نمی رسد که نباید به تو کیش بدهم. به زیر همانیدگی های خودت، تو مرا همانیده کردی. این بیت مهمی ست پس از آن یاد می گیریم نمی توانیم شاه را مات کنیم چون ما با عقل من ذهنی می بینیم آن طوری که ما با ذهنمان می بینیم شطرنج آن طوری نیست، بهترین راه تسلیم، مات شدن، و پذیرفتن اتفاق این لحظه هست چه یک وضعیت باشد چه یک فکر. ما هم به عنوان من ذهنی می بایست مات شاه می شدیم، چون ما با شاه جهان که با عقل کل تمام کائنات را اداره می کند طرف حساب هستیم و آن عقل کوچکی که الان داریم بر اساس هر چه بیشتر و بهتر آن عقل نیست اصلاً می خواهیم از شر آن عقل راحت بشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱



بُتِ شَهوتِ برآوردی، دمار از ما زِ تابِ خود 


اگر از تابشِ عشقش، نبودی تاب و تب ما را 

و من الان که در سن بالای شصت هستم، دیگر می‌دانم من ذهنی‌ام تاب و توان برایم نگذاشته و خسته شدم و دیگر کتک و دردی که با «می‌دانم» با واکنشی که در دیگران و ارتعاش مخربی که من ذهنی‌ام این مدت ایجاد کرده و هم به خودم و هم به فرزندانم و هم به اقوام و دیگران صدمه زدم، و این من ذهنی‌ام دیگر رمق برایم نگذاشته، اگر تابش و گرمای عشق او نبود من بیدار نمی‌شدم که بگویم: خداوندا چرا تو به من یاد نمی‌دهی من مات بشوم؟ من چرا باز هم تو را مات می‌کنم که از تو کتک بخورم، الان می‌خواهم مات تو باشم، می‌خواهم آن قدر عقل داشته باشم که هر لحظه مات تو باشم یعنی عقل تو را که کائنات را اداره می‌کند بگیرم و این عقل من ذهنی خودم را که دمار از روزگار من گرفته رها کنم.

خداوندا دیگر می‌خواهم در این لحظه باشم، به گذشته و آینده نروم، چون تمام لحظه‌ها این لحظه هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست 

اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم 

خداوندا هزاران مرتبه تو را شکر می‌گویم که این برنامه زنده‌کننده گنج حضور را سر راه من قرار دادی و یاد گرفتم که همیشه مات تو باشم، تا این خود اصلی‌ام را بشناسم و با تلاش و کوشش به او زنده شوم. و من هم مانند موجودات دیگر بر داشته باشم و بدون بر و ثمر از دنیا نروم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۳



از نفخ تو می‌روید پرّ مَلَا الْأَعْلَى

وز شرق تو می‌تفسد پشت فلک عین

از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت

بی‌هیچ دعاگویی عالم شده پُر آمین

پس اگر من، ذهنم را خاموش کنم، فضاگشایی کنم و تسلیم باشم و مرکز را عدم کنم و متعهد باشم به مرکز عدم، آن مرکز عدم بهشت را در درون و بیرون من فراهم می‌کند و در آن جاست هزار ابر عنایت.

ولی آقای شهبازی عزیز و بزرگوار در حال حاضر به یاری خداوند و اشعار مولانای جان و زحمات معنوی و مادی شما و دوستان عزیز و بزرگوار خیلی تغییر کردم حالم عالی‌ه. قانون جبران هر ماه در حد توانم انجام می‌دهم و قانون تعهد را هم انجام می‌دهم. دیگر سعی می‌کنم مات شاه بشوم دیگر با دانشی که از شما آموختم پز نمی‌دهم و نمی‌گویم من می‌دانم. هر کار یا فکری اتفاق می‌افتد اول حزم و تأمل می‌کنم ببینم از زندگی چی می‌آید، و هرچه هست می‌پذیرم، و دیگر تماشاچی نیستم و سعی می‌کنم موذن باشم، دیگر می‌پریم در دریا و نمی‌ترسیم. و با خنجر عزت خداوند همانیدگی‌ها رشوه می‌دهم ولی نمی‌دونم در کجای کار هستیم.

🙏 بی‌نهایت ممنون و سپاسگزار زحمات دلسوزانه و مهربانانه آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگوار

🙏 هستیم.

🙏 با احترام

🙏 شاگردتان شهین از کرمان



صدای باز شدن فضای درون مثل شنیدن صدای آب زیبا و دلنشینه، مثل موسیقی زیبایی که گوش را نوازش می‌دهد، رقص زندگی را حس می‌کنی. وقتی که واکنشی نشان نمی‌دهی در برابر چیزی که شنیدی و یا اتفاقی که این لحظه افتاد. بوی خدا را حس می‌کنی. با انداختن دردی، یا هر واکنش منفی که نشان نمی‌دی، فضای باز شده را خوب حس می‌کنی، آرامش دیده می‌شه و دیگران هم اون را حس می‌کنند. بوی خدا می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هر کجا بوی خدا می‌آید

خلق بین بی سر و پا می‌آید

جانی که تشنه نیست به بوی خدا، بوی ترس، بوی نگرانی می‌دهد. نگرانه که آیا این تصمیم را که گرفتم درسته، یا اون یکی تصمیم. به وسیله افکار من ذهنی احاطه شده و هر تصمیمی که بگیره بوی درد را می‌شه ازش حس کرد. جدایی و فراق از اصل خود، داره پیامی می‌ده، که این قدر به جهان پیرامونت توجه نکن، اونیه که دنبالش می‌گردی و تشنه اون هستی در درون خودته. با هر دین و مذهب و زبانی که داری می‌تونی خدا را صدا کنی. این قدر با واکنش‌ها بلند فریاد نزن، به آرامی هم که صدام کنی تو را می‌شنوم. تو فقط گوش دلت را از ترس‌ها، از نگرانی‌ها ببند تا بتوانی من را در درونت بشنوی. چشمت را آلوده نگرانی‌های آینده نکن، و اگه آلوده شد با تسلیم و رضا، با خضوع و بندگی، اون‌ها را بشوی و دوباره به این لحظه برگرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار



و وقتی ترس‌ها و نگرانی‌ها، واکنش‌ها به پایین‌ترین نقطه رسید، شیرینی و شکر زندگی را می‌شه حس کرد. فضای درون بازه و احتیاجی به شیرینی بیرونی نداره. خاموش، انصتوا، زندگی از درون همه در حال حرف زدن است، می‌خواهد باقی غزل را به گوش دلمان بگه.

مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

هین، خمش، کز پی باقی غزل

شاه گوینده ما می‌آید

با تشکر

با احترام فریده از هلند 🇮🇷



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com